



استاد بر مرز کلیشه

مریم منصوری

تأملی بر "لاله زارون، زار زارون"، نوشته محمود استاد محمد

از روزگار خود عقب هستند و بیشتر ما را به یاد جنسی از نمایشنامه‌های قصه‌گوی دهه چهل می‌اندازند. البته پر واضح است که نویسنده سعی داشته تا الگوی کلی و رایج نمایشنامه‌های لاله‌زاری را در این نمایشنامه‌ها هم رعایت کند. اما این نمایشنامه‌ها در ذات به این سوال پاسخ نمی‌دهند؛ که این ساختار امروز هم به کار می‌آید و اصلا یکی از دلایل عدم اقبال نمایش‌های لاله‌زاری در سال‌های اخیر همین دوری از زمان و عیارهای زیبایی‌شناسی نیست؟

"استاد محمد" در مرزی از کلیشه پیش می‌رود. با آدم‌هایی صفر و صد که یا فرشته‌خو هستند، مثل باران و سید دلبر و یا دیو سیرت؛ مثل خسرو و ... این آدم‌ها به هیچ رو توان مقابله با پیچش‌های شخصیتی و قصه‌ای درام‌های امروز را ندارند. این ناتوانی در حضور زیبا شناسانه دلیلی بر فراموشی است و به یاد داشته باشیم که اثر هنری سترگ هرگز به مخاطب سمج و پی‌گیر نیاز ندارد. اثر هنری باید آن‌قدر جلوه‌گر باشد که مخاطب گریزپا را رام کند. اما نمایشنامه‌های کتاب "لاله زارون..." این رسالت را برای خود تعریف نکرده‌اند و شاید میزان اطلاعاتی که گاه به طور مستقیم در آن ارائه می‌شود، چیزی بیش از یک گزارش روزنامه‌ای از روند رو به زوال تئاتر لاله‌زار نباشد. این اطلاعات بر بستری هنری شکل نیافته و گسترده نشده‌اند. یا دست کم می‌توان گفت که استاد محمد با تمام صداقت جان و دلش در دفاع از تئاتر لاله‌زار، اثری در حد و اندازه‌های بلوغ یافته نمایشنامه‌نویسی امروز ایران خلق نکرده است.

به گام دیدن با زمان را نداشته باشد و گاهی زمان برایش متوقف شده و جامانده باشد از قافله اجتماع، و هنوز برخی مناسبات در آن جا به زنده‌گی اش ادامه دهد که در قشری دیگر از اجتماع مدت‌هاست فراموش شده است. اما بحث من چیز دیگری است. مثال می‌آورم؛ غلام‌حسین ساعدی در "گاو" به زنده‌گی یک جامعه روستایی می‌پردازد. اما یک شخصیت متفاوت در این میان وجود دارد که عاشق گاوش است و مثل باقی روستاییان ساده از مرگ این حیوان نمی‌گذرد. باقی قضایا هم ناشی از تفاوت این شخصیت است. اما در کار استاد محمد، ما نه تنها با شخصیت‌های خاص که جان می‌دهند به درام و یکی از وجوه جذابیت آن به شمار می‌آیند، مواجه نیستیم بلکه همه چیز از شیوه‌ی طرح شخصیت‌ها تا درگیری‌ها و ... بر مدار کلیشه می‌چرخد و برگ تازه‌ای رو نمی‌کند. این در حالی است که در طول کار مدام نویسنده تاکید دارد بر زنده نگه داشتن چراغ لاله‌زار، هنر سیاه‌بازی و نمایش ایرانی. اما واقعیت این است که هیچ چیز زنده نمی‌ماند، مگر این که نفس‌اش با نفس زمان گره بخورد، یا این که چنان پتانسیل قوی‌ای داشته باشد که حتی آینده هم بتواند از آن سیراب شود و زنده‌گی از سر گیرد. چنین آثاری معمولاً طلبکار زمان هستند و حتی با گذشت زمان قدر آن‌ها هم بالاتر می‌رود.

اما سه نمایشنامه "استاد محمد" به نوعی

کتاب "لاله‌زارون، زار زارون" مجموعه‌ای از سه نمایشنامه‌ی محمود استاد محمد است که به لحاظ مضمونی، هر سه نمایشنامه چلچراغ، سرمه و سید دلبر به تئاتر لاله‌زار و اهالی اش می‌پردازد. محمود استاد محمد از معدود بازمانده‌های گروه بیژن مفید است که بعد از او هم با گروه هنر ملی و عباس جوانمرد همکاری داشته است و تنها همین سابقه کافی است تا فردی درنوستالژی غرق شود. و استاد محمد چنین است. در نمایشنامه‌های استاد محمد هنوز نان به نرخ روز نخوردن و ایستاده‌گی بر اصول شخصی و نیامیختن با پلشتی‌های جامعه ارزش است. البته مناسبات آدم‌های نمایش و ارتباطات و الخ هم در ساده‌گی محض است. حتی توطئه در نمایشنامه "سرمه" و یا درگیری سید دلبر و صفورا - زن صاحب‌خانه‌اش - و ... همین ساده‌گی مناسبات ما را بر آن می‌دارد که آیا آدم‌های این قشر از جامعه و تکه‌ای از جغرافیای قدیمی تهران در طول زمان تغییر نکرده‌اند و هنوز دغدغه‌ها و انگیزه‌ها و دردها یکسان است؛ از جمله بیماری "باران" دختر "سید دلبر" که از سیاه‌های قدیمی و کار کشته‌ی لاله‌زار است و حتی زنده‌گی در یکی از اتاق‌های خانه‌ای قدیمی که حیاطی گسترده دارد با اتاق‌هایی یک به یک در حاشیه و ... طبیعی است که این قسمت از بافت جغرافیای شهری و البته طبقه اجتماعی که استاد محمد به آن پرداخته شاید توان گام

کافه مک آدم،

هویت ماندگار در نقطه صفر

ندا عابد

«مک آدم نام گیاهی است گلدانی، همان گیاهی که در ایران به نام «پیچ» شناخته می‌شود. بوته‌ای کم ارتفاع و سخت جان، در هر آب و هوایی زنده می‌ماند و رشد می‌کند. مشهور است، اگر قلمه‌اش را بین دو تا سنگ هم بگذارد ریشه می‌بندد و سبز می‌شود. شاخه در شاخه می‌پیچد و با سبزینه‌اش فضایی را پر طراوت می‌کند.» (نقل از برشور نمایش کافه مک آدم)

وقتی نام این گیاه بر سر در کافه‌ای نقش می‌بندد که پاتوق جمعی از ایرانی‌های مهاجر است، از منافق و چریک فدایی و جاسوس خارجی گرفته تا کسی که در زمان بنی صدر سرباز بوده و رو به فرماندهی ظالمش اسلحه کشیده و این می‌شود زمینه‌ی نمایش بر صحنه تاتر، باید حواست را جمع تر کنی. در فضای کوچک این کافه انگار زمان از حرکت ایستاده است. سر هر میزی یکی دو نفر با هم جر و بحث دارند و از سازمان‌هایی که تاریخ مصرف سیاسی‌شان مدت‌هاست سپری شده چنان حرف می‌زنند که انگار بی‌فایده بودن همه‌ی دیدگاه‌های سیاسی دنیا ثابت شده و فقط دیدگاه سیاسی آن‌هاست که قرار است بشریت را نجات بدهد و "شاهرخ شیرازی" با صدایی که انگار از اعماق تاریخ می‌آید و با نام مستعار "علی رضا" وارد این پاتوق می‌شود و شاخه‌ای سبزی از مک آدم را به تحفه می‌آورد این تحفه را هم از داخل یک قلمدان (نماد هنر ایرانی) درمی‌آورد برای صاحب کافه که مردی است میان سال و با درایت به سبب سن و سال و دنیا دیده‌گی‌اش. علی‌رضا با یک پیراهن نازک و تقریباً یخ زده وارد کافه می‌شود از میان برف و سرمای خوفناک کانادا. سرمای که از کاپشن‌ها و بالاپوش‌های چند لایه هم عبور می‌کند، آن قدر که کافه نشینان دیگر وقتی به داخل کافه می‌رسند باید خون را در دست و پایشان با حوله‌ی گرم به جریان بیاورند! او می‌آید و از همه سراغ «فردی» به نام شاهرخ شیرازی را می‌گیرد. یکی از همان چریک‌های بالقوه که ترجیح داده به عنوان راننده تاکسی در ولایت غربت کار کند و از همان جا

بیانیه سیاسی صادر کند، به او می‌گوید که شاهرخ شیرازی را می‌شناسد و کنار قبرستان شهر با او قرار می‌گذارد تا شاهرخ را نشانش بدهد. قبرستان، ولایت مرده‌گان!

او نمی‌رود چون دروغ گفته است و چون وفای به عهد را نمی‌داند. علی‌رضا فردا دوباره یخ زده و بی‌سامان و شوریده و عصبانی از معطل ماندن بر سر قرار می‌آید و چریک شجاع! می‌گوید که در شنیدن نام محل قرار اشتباهی رخ داده و دوباره قرار تکرار می‌شود باز هم کنار "قبرستان"! در این بین اما برخوردها در کافه‌ای که همچون گیاهی که نسام آن را بر خود دارد مقاوم است در برابر همه این تضاد و نامرادی دورنگی و آمد و رفت‌ها و ... در حالی که علی رضا از حکایت‌های غریب جستجویش برای یافتن شاهرخ شیرازی می‌گوید، دیگران با دهان باز محو حرف‌هایش هستند، او از آمدنش به کانادا می‌گوید که آخر دنیا است، چون او ۲۵۰۰ سال عمر دارد و همه‌ی این سال‌ها را از اسکندریه گرفته تا قونیه و ... به دنبال شاهرخ شیرازی گشته و ... و باز هم همه با نگاهی مشکوک به چریک دو آتشه از او و از خودشان می‌پرسند آیا واقعاً چریک شاهرخ شیرازی را می‌شناسد؟ خود آن‌ها چه؟ و او واقعاً کیست. به خصوص وقتی علی رضا می‌گوید که ۲۵۰۰ سال عمر دارد با نگاهی عاقل اندر سفیه به او می‌نگرند و فردا صبح وقتی تلویزیون تصویر علی‌رضا را با همان یک پیراهن نازک در حالی که کنار قبرستان یخ زده نشان می‌دهد و گوینده‌ی اخبار، خبر مرگ او را در اثر یخ‌زده‌گی اعلام می‌کند و بهتی عظیم جمع کافه‌نشین و فضای کافه مک آدم را در بر می‌گیرد وقتی گوینده هویت علی‌رضا را شاهرخ شیرازی اعلام می‌کند! اگر چه بازیگران در نمایش استاد محمد از نظر سطح بازی تفاوت بسیار داشتند. تا جایی که گاه صدای برخی از بازیگران به تماشاچی ردیف دوم هم نمی‌رسید و بازی‌ها در برخی موارد می‌توانست راحت‌تر باشد که نبود، یعقوب صباحی در نقش جلال چنگیزی صاحب کافه مک آدم با پیشینه‌ای مبهم، اما با سینه‌ای به فراخی حرف‌ها و دردهای همه‌ی آواره‌های هم وطنش و مهدی صباغی در نقش جواد دلاور که تصویری عالی از روحیات جوانی عصبی و مهربان را ارائه می‌کند و فرزین صابونی در نقش علی رضا یا همان شاهرخ شیرازی خیره کننده است و در مقابل رویا دعوتی در نقش تیم (زن) از تشکیلات بریده‌ای که حضور همسر بیماراش را که حاصل یک ترس دائمی است یدک می‌کشد، شیرین اسماعیلی در نقش کتایون، زن جوانی که هنوز پس از سال‌ها به امید بازگشت همسرش از جنگی مسلحانه از راه کوه‌های مرزی ایران و با یک پاسپورت جعلی به کانادا آمده و در کنار جلال چنگیزی در اداره‌ی کافه مک آدم کمک می‌کند، در اندازه‌های مورد انتظار ظاهر نشدند. اما به هر حال کافه مک آدم کاری قابل تامل و دیدنی بود.

مضمون و زمینه اصلی درام حیرت و سرگشته‌گی آن دسته از ایرانیان است که در طول تاریخ برای شناختن هویت خود گاه به بیراهه

رفته‌اند. چنان که امروز هم علیرضای داستان استاد محمد را هم که به نوعی نماد ایران و ایرانیت است و ۲۵۰۰ سال عمر خود را صرف اثبات مانایی هویت خود کرده است نمی‌شناسند. او شاهرخ است و شیرازی یعنی متعلق به شهری که به نوعی نماد ایرانی بودن است. او دغدغه‌ی دانستن دارد و بیقرار یافتن هویت اثر است و این همان چیزی که گرمای درونی او را آن چنان شکل می‌دهد که توان ماندن در دشوارترین شرایط را به او می‌دهد و چنان که در سرمای زیر صفر کانادا نیز توان ماندن به او داده است این غلیان همیشه‌گی برای دست یافتن به حقیقت و شناخت خود، و محرک همیشه‌ی این ملت در طول تاریخ بوده و عامل زنده نگه داشتن اندیشه‌ی ایرانی که بارها و بارها در هجوم فریب و اعتماد بی‌جا به مرز مرگ و نیستی، رسیده است اما باز بر آمده است. یخ زدن و سترون شدن در سر قرار در کنار دیوار شهر مرده‌گان، قراری که هیچ‌گاه به نتیجه نمی‌رسد حکایتی که در طول تاریخ این مرز و بوم بارها تکرار شده در دامنه‌ی زمانی ورود علیرضا به کافه تا خروج او اما فرصتی پدید می‌آید برای بروز روحیات و بیرون ریختن عقاید ساکنان کافه مک آدم. روحیاتی به شدت منطبق بر شخصیت انسان ایرانی معاصر و برخاسته از عکس‌العمل‌ها و ویژگی‌های فرهنگی پسندیده و ناپسند ماست. و این تصویر مهیا نشده مگر به مدد شناخت عمیق و واقعی محمود استاد محمد از مردمش همان‌ها که طی چهل سال کار هنری استاد محمد زنده‌گی‌شان بهانه بودن و کار این کارگران بوده و حالا سال‌ها اقامت خودش در بین مهاجران و در خارج از کشور به کمک او آمده تا تصویری بی‌پرده، واقعی و بر اساس جزئیات خلق و خوی ایرانی مهاجر در کافه مک آدم به دست دهد. آدم‌ها در این کافه از جلد اولیه‌شان خارج می‌شوند و تصویرشان لحظه به لحظه عریان تر در برابر چشم تماشاگر قرار می‌گیرد و این تصویر آن قدر به واقعیت نزدیک می‌شود که تماشاگر را می‌ترساند، این همه حماقت و از خود بیگانگی آیا حاصل دیدگاه‌های سیاسی آن‌هاست یا تأثیر سختی‌ها و آواره‌گی‌های غربت؟ و این خود مسئله‌ای است که شاید زمانش فرا رسیده که در یک بررسی جامعه شناختی مورد پژوهش قرار گیرد و از آن جا که تئاتر هنری است پیشرو و همواره یک گام از جامعه‌ی خود جلوتر، شاید طرح این سوال در قالب نمایشی مثل کافه مک آدم پر بی‌راه نباشد. اگر ضعف بازی برخی از بازیگران نبود نمایش کافه مک آدم آن قدر ظرفیت داشت که یک نمایش بی‌نقص و خوب را به بیننده عرضه کند. اما با وجود نقاط ضعف موجود در بازی و دکوری که می‌توانست بهتر باشد، خالق آسید کاظم توانسته در یک فضای غربی نمایشی کاملاً ایرانی خلق کند و حکایت سرگشته‌گی و حیرت انسان را در ذات و به تبع آن انسان ایرانی مهاجر را طوری تصویر کند که یک بار دیگر پس از سال‌ها شاهرخ شیرازی را طوری با ناخودآگاه جمعی ایرانیان پیوند دهد که اشک بر چشمان تماشاگرش بنشانند.